

به نام خدا

## نقشه روی دیوار پشت بام

طاهره مشایخ

بعد از مدرسه بود که این نقشه را کشیدیم. موقع بادبادک درست کردن، روی پشت بام ما. من بودم و ساعد و عبدی و حامد. نوبتی می رفتیم پشت بام همدیگر، زیر آفتاب تند و تیز اواخر خرداد. من سرم به بادبادک بود. سریش می زدم به دمباله بادبادک. تقسیم کار می کردیم. شیردل برش می زد، ساعد هم وصل می کرد. هر وقت چیزی یادش می آمد می رفت پای دیوار و چیزی می نوشت.

حامد گفت: «باید زود دست به کار بشیم. دو روز دیگه مدرسه که تموم بشه ممکنه بره از اینجا. علی می مونه و حوضش. اون وقت خر بیار و باقالی بار کن.»  
ساعد شکل خری که نیشش تا بناگوش باز بود کشید. عبدی پخی زد زیر خنده: «الان اگه سید اینجا بود، می گفت از خر شیطان بیاین پایین.»  
حامد، ول کن نبود: «حسابش رو می دارم کف دستش. ببین حالا. این خط، اینم نشون.»

بهر روز، طبق معمول بی طرف داستان بود. جلسات نقشه کشی را می آمد، خوراکی ها را می خورد، اما موقع عملیات غیث می زد. سر ماجرای بخاری کلاس هم، کشیده بود کنار. نفعش را می برد، اما دل و جرأت نداشت. اسمش را گذاشته بودیم شیردل. ساعد گچ لی لی را برداشت و شروع کرد روی دیوار شکل کشیدن. وسط دیوار، اول سید محمدامین را کشید که چند نفر دوره اش کرده بودند. مثلاً خودش را تحویل گرفته بود و یک شنل بلند «سوپرمن» انداخته بود روی شانهاش. انگار داشت پرواز می کرد. ساعد از وقتی سوپرمن دیده بود عشق سوپرمن شده بود. برگشت و گفت: «آخ اگه سوپرمن بودم، از همین پشت بوم خودم رو می انداختم رو سرش و خفتش می کردم.»  
فکر نقشه از همان جا به ذهنمان رسید.

روی دیوار، اول شکل و شمایل هر یک از بچه‌ها را می‌کشید و بعد مسوولیت هر کدام را روی دیوار نشان می‌داد. همه قبول کرده بودیم توی این نقشه باشیم. سر پدر حامد غیرت داشتیم. می‌خواستیم برای رفیقمان کاری کنیم تا دلش خنک شود. حامد همش می‌ترسید نکند «سید محمدامین» مأموریتش تمام شود و برگردد شهرش. یک ماه پیش موقع معرفی، سر صف با لهجه عجیب و غریبش گفته بود: «من سید محمدامین، اهل میبد یزد، سرباز کوچک امام زمان.»

اینجا که رسید، انگشت کوچکش را نشانمان داده بود: «انگشت کوچیکه سرباز امام زمان هم نمی‌شم. با خانواده اوادم اینجا، توی شهر شما، در خدمت شما، در کنار شما.» و همان روز، سر صف اعلام کرد: «منو حاج آقا صدا نکنید. هنوز توفیق نشده حاجی بشم. الهی شکر، جدم آقاس. سید محمدامین صدام کنید. این جوری به هم نزدیک‌تر می‌شیم. منم احساس غریبی نمی‌کنم.»

همان شد که همه، سید محمدامین صدایش می‌کردند. از اهالی کوچه و خیابان، تا بچه‌های مدرسه و همکارانش.

حامد همش نگران بود سید برود و دستش به او نرسد و به قول عبدی مرغ از قفس پیرد. بدجور کینه سید محمدامین افتاده بود به جانش. ما چند بار خواستیم منصرفش کنیم. یک دنده بود. از بد شانسی، ماجرای بخاری هم همان روزها اتفاق افتاده بود. انگار همه چیز به هم گره خورده بود. همین شد که همه قول شرف دادیم که پشت حامد باشیم.

سر بادبادک هوا کردن هم تمام حواس حامد به انتقام گرفتن بود. می‌رفت می‌آمد و می‌گفت: «حسابش رو می‌ذاریم کف دستش.» آن قدر تکرار کرد که همین شد رمز عملیات! عبدی بشکن زد و گفت: «من همه جوهر هستم. اما دردسر نشه.»

حامد کمر بندش را سفت کرد. گفت: «نه بابا، چه دردسری. هر عملی عکس العملی داره. باید بدونه اینجا خونه خاله نیست. باید حساب کار دستش بیاد. وقتی همه با هم باشیم کاری نمی‌تونه بکنه. باید بفهمه خبرچینی نتیجه‌ش چیه.»

عبدی دوباره بشکن زد و تایید کرد. حامد شیر شد و گفت: «چهار تا کفتر چه ضرری داشت برای محل؟ آقای من که یه گوشه داشت کار خودش رو می‌کرد. چه هیزم تری به اون

فروخته بود؟»

شیردل پوزخندی زد: «البته که آقای تو یه گوشه داشت نون و ماست خودش رو می خورد. یه کفترباز حرفه‌ای که حالا یه ذره مواد هم می فروخته. مگه چقدر بوده؟»  
حامد کفری شد. رفت توی هم. بادبادک را برداشت، رفت لبه پشت بام. نخ بادبادک را شل کرد تا بادبادک اوج بگیرد. چند بار کله زد. دوباره نخ را عقب و جلو کشید. بادبادک چند بار کله زد و نزدیک بود محکم بیاید پایین.  
عبدی از جایش بلند شد داد زد: «هی... الان همه زحمت هامون رو هدر می دی. چه کار می کنی؟»

رفت قرقه را از دست حامد گرفت. حامد با آرنج زد به پهلوی عبدی. رفتم جلو، گفتم: «عبدالله لبه پشت بوم خطرناکه. بذار من ازش می گیرم.» دست گذاشتم روی شانه حامد. تمام بدنش می لرزید. قرقه را داد دستم و رفت سمت خرپشته. یک دفعه برگشت، گفت: «خودم حق اقام رو می گیرم. نیاز به هیچ شیردل و بزدلی هم ندارم.»  
همین شد که همه افتادیم وسط و دست روی هم دست گذاشتیم تا نقشه را پیش ببریم. شیردل هم قول داد دیگه تکه کنایه نزند.

بعد از ماجرای بخاری، این بزرگ‌ترین جلسه خرابکاری ما بود. هنوز خط خطی‌ها و نقشه توطئه بخاری روی دیوار بود. مثل کارتون تام و جری بالای بخاری علامت انفجار کشیده بود. هر چند کار به انفجار بخاری نرسید. اما همان دود سیاه کار خودش را کرد و امتحان لغو شد. ساعد و حامد و چند نفر دیگه هم کار خودشان را خوب انجام داده بودند. آن قدر سرفه کرده بودند که آقای مدیر دلش برایمان سوخته بود. فقط بی توجهی عبدی کار را خراب کرد. نوار چسبی که ساعد توی بخاری انداخته بود تا دود کند از جیب عبدی زده بود بیرون. همین سوتی، همه را لو داد. عبدی می گفت وقتی توی دفتر، سرفه می کرده با چشم خودش دیده که سید محمدامین با چشم و ابرو به جیش اشاره کرده بود. و همین شد که مدام به جان مادرش قسم می خورد که خود سید محمدامین او را لو داده است.  
سید محمدامین، فقط چند تا کوچه با ما فاصله داشت. هم امام جماعت مسجد بود، هم مربی پرورشی مدرسه. توی خانه ما، حرفش زیاد زده می شد. مادرم، خانم سید

محمدامین را خیلی تحویل می‌گرفت. یکی دو بار دیده بودم آمده بود خانه ما. مادرم می‌گفت از شهر غریب آمده‌اند، باید هوایشان را داشته باشیم. نمی‌دانستم حرف مادر را قبول کنم یا حرف حامد را. حامد هم حق داشت. پدرش با کفتربازی، نان زن و بچه‌اش را درمی‌آورد. هوا که گرم می‌شد صدای همسایه‌ها درمی‌آمد. سید محمدامین که به تازگی همسایه حامد اینا شده بود، چند روز بعد از اثاث‌کشی، رفت در خانه حامد و معترض بوی بد کفترها شد. خبر نداشت که همین هفته پیش سر همین کفتربازی چه دعوایی شد توی محله که قبل از آمدن مامورها دعوا ختم به خیر شد. مادر حامد در جواب سید، فقط گفته بود: «چشم حاج آقا، بهشون می‌گم. شما بفرمایین.»

همان شب با بچه‌ها رفتیم مسجد. سید محمدامین گفته بود همه بچه‌ها بیایند مسجد. هر کس مسوول کاری بود. یکی چای می‌ریخت، یکی قند می‌داد، یکی مکبر بود. بعد از نماز و سید محمدامین رفت بالای منبر. اول از همه از ما تشکر کرد. بعد بحث همسایه آزاری را پیش کشید و گفت: «شاید کسی مریض داشته باشد. بچه مریض، مادر مریض، زن مریض. همسایه باید هوای همسایه را داشته باشد. همسایه آن‌قدر گردن همسایه حق دارد که وقتی پیامبر اکرم در موردش حرف می‌زده، مردم خیال کرده بودند نکند همسایه ارث هم می‌برد.»

فردا ظهر که از مدرسه رفتیم خانه، نرسیده به کوچه، دیدیم ماشین پلیس جلوی در خانه حامد اینا ایستاده. شستمان خبردار شد که پلیس آمده دنبال پدر حامد. انتظارش را داشتیم. همه می‌دانستند پدر حامد علاوه بر کفتربازی، خرده موادفروش است. خیلی وقتها از روی پشت‌بام دیده بودیم معتادها می‌آیند دم خانه حامد اینا. صحنه بدی بود. مادرش توی کوچه جیغ می‌زد و بدوبیراه می‌گفت.

فردا صبح حامد نیامد مدرسه. ظهر وقتی رفتیم دم خانه‌شان حرف سید محمدامین را آورد وسط. حرفش این بود بعد از قضیه بخاری که همه ما توبیخ شدیم و با تعهدنامه مجبور شدیم برگردیم مدرسه این دومین نیش سید بوده. حامد می‌گفت: «مطمئنم کار سید محمدامینه. خودم دیدم اون روز نزدیک ظهر از مدرسه زد بیرون. حتما رفته به پلیس زنگ بزنه.» می‌گفت: «اگه کاری نکنیم سومین نیشش رو هم می‌زنه.»

همین شد که افتادیم به نقشه کشیدن. هر کدام، یک بخش کار را گرفت. فکر اصلی از ساعد بود. بقیه هم تایید کردند. قرار شد خود ساعد برود سید محمدامین را بکشانند توی کوچه. قرارمان این بود که ساعد، بعد از تعطیلی مدرسه کمی توی مدرسه معطلش کند تا بچه‌ها زودتر برسند بالای پشت بام پدر بزرگ حامد. اینطوری نمی‌فهمید کار ماست. از پشت بام عبدی خیلی راحت می‌توانستیم کارمان را انجام دهیم، اما زود لو می‌رفتیم. قرار گذاشتیم از پشت‌بام‌های مختلف این کار را بکنیم تا شک نکنند. انتخابمان اول از همه، تفاله‌چای بود. عبدی توی آبدارخانه شنیده بود سید محمدامین بچه که بوده توی شیشه شیرش تفاله‌چای گیر کرده، برای همین از چای و تفاله نفرت دارد. حامد ذوق زده گفت: «فکرش رو بکنین! از اون بالا که تفاله‌های چای رو می‌ریزیم رو سرش. میره تو عمامه‌ش! حال می‌کنه حسابی!»

تفاله‌های چای را خود حامد آورد. دور از چشم مادرش، چند روز تفاله جمع کرده بود. یک کیسه فریزر بزرگ پر از تفاله. اولش همه ترس داشتیم. راحت نبود. از عکس‌العمل سید محمدامین خبر نداشتیم. شیردل، طبق معمول، آیه یأس می‌خواند: «بابا، لو می‌رین. همه تون اخراج می‌شین. این یارو گردن کلفت. مگه ندیدین همه ما رو لو داد؟ مگه ندیدین بابای حامد رو انداخت زندان؟» این یعنی نمی‌خواست با ما باشد. فقط دوست داشت در هیجان کار شریک شود. عبدی یواشکی در گوشم گفت: «بی‌خیال! بذاریم تو گروه باشه. شاید یه جایی به درد بخوره.»

حامد گفت: «نکنه خبرچینی کنی؟»

شیردل قسم جان مادر و خاله پیرش را خورد که خبرچینی نکند.



روز اجرای نقشه وقتی به هم نگاه می‌کردیم یک عالمه حرف داشتیم. تا زنگ خورد، خودمان را زود رساندیم بالای پشت‌بام. خویش این بود که پشت بام‌ها به هم راه داشت. ننه عبدی بهش گیر داده بود: «سر ظهر میری پشت‌بام خون دماغ می‌شی.» برای همین دیرتر از همه آمد. کیسه تفاله‌چای بوی بدی می‌داد. ابتکار حامد بود. با افتخار می‌گفت: «تفاله

چایی با طعم سرکه سیر ترشی؟»

نگاهی به دیوار پشت بام کردم. گفتم: «چه دیوار تمیزی. حیف که ساعد نیست یه ذره نقشه بکشه روی دیوار. این اتفاق تاریخی رو برامون ثبت کنه.»

همه رفتیم لبه پشت بام. یک دفعه حامد سوت زد: «بچه‌ها دارن میان. همه آماده.» سید محمدامین و ساعد، صحبت‌کنان از دور می‌آمدند. چند بار اهالی جلوی سید را گرفتند و کمی حرف زدند. حامد غرغر می‌کرد. ساعد گفته بود می‌داند چه کلکی سوار کند تا سید را بکشاند توی کوچه. رسیدند سر کوچه. ساعد داشت ته کوچه را نشان می‌داد. دستش را تکان می‌داد. آمدند داخل کوچه، نزدیک یکی از خانه‌ها ایستادند. هول کردیم. سید محمدامین چند بار بالا را نگاه کرد. زود سرمان را دزدیدیم. درست کنار در خانه‌ای که ما روی پشت بامش بودیم ایستادند. حامد گفت: «یا خدا! اینم از شانس گند ما. لو رفتیم.» ساعد، دیوار را نشان می‌داد و سید هم لبخند می‌زد. چند بار زد به شانه ساعد. نفهمیدیم چرا ساعد دیوار را نشان می‌دهد. عجیب بود. ساعد چشمتکی به ما زد. یعنی وقتشه.

حامد رفت درست بالای سر سید. کیسه را گرفت بالا. فاصله زیاد بود و تخمین اینکه درست بریزد روی سر سوژه خیلی راحت نبود. اگر حرکت می‌کرد تلاشمان بیهوده بود و ممکن بود نقشه‌مان لو برود. ساعد باید کاری می‌کرد که سید حرکت نکند. حامد کیسه را خالی کرد. من چشمم را گرفتم که نبینم. دلش را نداشتم. کمی دلم می‌سوخت برای سید محمدامین. وقتی توی خانه گفتم سید بابای حامد را لو داده. مادرم تشر زده بود: «گناه مردم رو نشور. تو از کجا می‌دونی؟»

با اطمینان گفتم: «همه می‌گن.»

مادرم گفت: «به فرض که همه بخوان برن تو چاه. تو هم می‌خوای بری؟» و بعد ادامه داد: «اگه سید محمدامین می‌خواست پدر حامد رو لو بده که نمی‌رفت دم خونه‌شون تذکر بده. همون اول زنگ می‌زد پلیس.»

از لبه پشت بام دور شدم. گوشم را گرفتم تا صدایی نشنوم. از ذوق و حرکات موزون حامد و عبدی فهمیدم کار تمام شده. همه از لبه پشت بام آمده بودند کنار. کسی جرات نداشت برود نتیجه را ببیند. دلمان خوش بود که ساعد بعداً برایمان تعریف می‌کند که

واکنش سید محمدامین چه بوده. حامد دستش می‌لرزید. صدایش در نمی‌آمد. نفس نفس می‌زد.

صدای ساعد را می‌شنیدیم که داد می‌زد: «عجب آدمهای بی‌ملاحظه‌ای. آقا اجازه بدین تمیزتون کنم. عمامه‌تان را دربیارین تا به سرتان نرسیده.»

صدای سید هم می‌آمد، اما خیلی خفیف. انتظار داشتیم خیلی عصبانی شود. دل توی دلمان نبود که ساعد زودتر بیاید بالا و برایمان تعریف کند. هنوز صدای سید می‌آمد که نگران آشغال‌هایی بود که روی زمین ریخته! حامد لباسش را کشید روی سرش تا صورتش دیده نشود. از پشت بام دولا شد و سریع سرش را دزدید. عبدی هم کنارش بود. گفت: «عجب آدمیه! داره با کفشش تفاله‌ها رو می‌زنه کنار دیوار تا جلوراه نباشه... بچه مثبت.»

و بعد، بشکنی زد و گفت: «دیدین نقشه‌مون مو لا درزش نرفت. بفرما. بزن قدش.» همه زدیم قدش. دوباره بشکن زد. حامد خنده شیطانی کرد: «این دفعه نوبت تخم طالبی و خریزه‌س. دو روز توی آفتاب بمونه چی می‌شه. قرار ما پس فردا همین‌جا. عبدی سر تکان داد: «لو نمی‌ریم اینجا؟»

حامد گفت: «اینجا خوبه. قشنگ از کنار دیوار میاد. پشت بام هم اندازه‌ش خوبه.» من داشتم کوچه را دید می‌زدم. ساعد تا سر کوچه همراه سید رفت و چند دقیقه بعد آمد پیش ما. رو به عبدی بشکنی زد گفت: «بفرما دیدین.»

عبدی پرید وسط: «اون موقع که دم دیوار ایستادین قلبمون اومد تو دهنمون.» ساعد خنده بلندی کرد: «رفیقتون رو دست کم نگیرین. ركب زدم دیگه.» طاقت نیاورد. پرسیدم: «اصلاً چطور تونستی از این کوچه بیاریش؟» ساعد بادی به غبغب انداخت و گفت: «میگم ساعد تون رو دست کم می‌گیرین همینه دیگه.» بعد انگار که سخنرانی مهمی دارد، صدایش را صاف کرد و گفت: «امروز صبح که دیر اومدم مدرسه، شما همه شاکی شدین. فکر کردین قالتون گذاشتم. نخیر. من کله سحر اومدم رو دیوار اینجا اثر هنری خلق کردم.» همه با هم گفتیم: «آااا...»

عبدی بشکنی زد و گفت: «بابا پیکاسو. بابا ژول ورن.» من و ساعد هورا کشیدیم برای عبدی. گفتیم: «ژول ورن رو از کجا آوردی دیگه.» عبدی نمی‌خواست کم بیاورد. با اعتماد

به نفس گفت: «از لحاظ ارتفاع پشت بام گفتم... مثلاً فلان فرسنگ زیر پشت بام.» همه خندیدیم.

کنجکاو شدیم بدانیم ساعد چه نقاشی ای کشیده که سید محمدامین را این قدر مبهوت کرده. باید می رفتیم و نقاشی ساعد را می دیدیم. حامد یک دفعه انگار که به آخر خط رسیده گفت: «این که لو رفت. دفعه بعد چطور می خوای بکشونیش تو این کوچه؟»

ساعد با اعتماد به نفس گفت: «باید شاهکارها مو تغییر بدم دیگه. پیکاسو بشم. یا به قول عبدی مون ژول ورن. برم تو کار تخیلی.»

شیردل ادای عبدی را درآورد. بشکنی زد و گفت: «اینم کمال الملک ما.»

عبدی اخم انداخت توی صورتش و تشر زد: «در ضمن نینم کسی ادای منو دریاره.»

شیردل دوباره بشکن زد: «چشم رییس. ادا بی ادا.»

چند روز بعد که سید محمدامین، سر کلاس، بحث فیلم های «سو پرمن» و «بت من» را به میان آورد، همه همدیگر را نگاه کردیم. و بعد، سید راجع به فیلم «زورو» برایمان حرف زد، که چطور از پشت بام می رفته برای کمک به مردم. آخر سر هم گفت: «این محله هم پشت بام هاش به هم راه داره. یه بار می خوام مثل بعضی ها از پشت بوم برم خونه. حتما زودتر می رسم.» و اینجا بود که به ما نگاه کرد.

زنگ تفریح، همه جلوی آبخوری جمع شدیم. با دلهره گفتم: «فکر کنم لو رفتیم. کارمون تمومه. دیدی چطور نگاهمون می کرد؟»

حامد با اطمینان زد به شانهام و گفت: «بین رفیق، ترس به دلت راه نده. یه شیردل برای همه مون بسه. شجاع باش. به این فکر کن که این آقا به من و پدرم و خانواده م ظلم کرده.»

عبدی گفت: «واقعاً تو مطمئنی سید آقاتو لو داده؟ شاید کار اون بدبخت نباشه.»

حامد داشت جوش می آورد. شیر آب را تا آخر باز کرد و به صورتش چند بار آب ریخت. نفس عمیقی کشید و گفت: «هر کی دلش نیست نیاد. راه باز جاده دراز.» دوباره می خواست قهر کند. کار دوباره به قول شرف رسید که تا آخرش هستیم.

روز بعد، حامد یک عالمه تخم خربزه و طالبی با خودش آورده بود. همش هول داشت. می گفت: «اگه نهم بفهمه این تخمه ها رو من آوردم، روزگارم سیاهه. اینا رو گذاشته بود تو

آفتاب تا برا زمستون و شب یلدا بو بده.» و آن وقت به سبک عبدی بشکن زد: «اون دفعه تفاله‌ها سیاه بود، عمامه‌ش خیلی نشان نمی‌داد، ولی این دفعه دیگه تخمه‌ها قشنگ می‌شین»  
رو عمامه‌ش.»



از دور می‌دیدیم سید محمدامین با ساعد سر کوچه معطل یکی از اهالی شده‌اند. خیلی طول کشید. حامد صبرش داشت تمام می‌شد. شیردل گفت: «فکر کنم امروز چیزی کاسب نباشیم. بریم یه روز دیگه بیاییم.»  
حامد گفت: «من حساب اینو می‌ذارم کف دستش. نمی‌ذارم حق آقام پایمال بشه. نشونش میدم سزای خبرچین چیه.»

کیسه را گرفت دستش و راه افتاد سمت پشت بام همسایه. چند بار خورد زمین. نزدیک پشت بام سر کوچه بود. پشت بامی که خیلی بلند بود. نردبانی از کنار دیوار برداشت و رفت بالا. به هزار زور و زحمت خودش را رساند پشت بام بعدی. بالاخره رسید پشت بام سر کوچه. درست بالای سر سید. شیردل از دور تشویق می‌کرد. درست همین لحظه لحاف دوز محل هم سر رسید و با سید سلام و احوالپرسی کرد. گاریش پر از لحاف و بالش بود. ساعد زیرچشمی حواسش به ما بود. با دسته‌گاری بازی می‌کرد. معلوم بود حوصله‌اش حسابی سر رفته.

حامد بی‌معطلی از پشت بام خم شد توی کوچه و کیسه را خالی کرد. ساعد خودش را عقب کشید. ولی سر و صورت آن دو نفر کثیف شد. شروع کردند به بدویراه گفتن. حامد هنوز سرش را نقاپیده بود. گمانم می‌خواست عکس‌العمل سید را خوب ببیند و حال کند. من و عبدی و شیردل از دور یک چشممان به حامد بود و چشم دیگرمان به انتهای کوچه. یک دفعه عبدی داد زد: «مواظب باش.» آجر لبه پشت بام لقی بود. از زیر دست حامد در رفت و تعادلش به هم خورد. قلبمان آمد توی دهنمان. نفهمیدیم چطور خودمان را رساندیم پایین، توی کوچه.

جواب مادر حامد را چه می‌دادیم؟. همه از ترس داشتیم می‌مردیم. تا برسیم توی کوچه

همش هیکل حامد را غرقه در خون تصور می کردیم. با صحنه عجیبی روبه‌رو شدیم. حامد افتاده بود روی گاری پر از لحاف. از درد به خودش می پیچید و ناله می کرد. سرش به دسته گاری خورده بود و لحاف سفید سرخ رنگ شده بود. سید محمدامین بالای سر حامد بود و پایش را تکان می داد. می گفت: «درد که نداره؟ نگران نباش نشکسته.»

به من و عبدی که نفس نفس می زدیم اشاره کرد گاری را هل دهیم. عمامه‌اش را درآورد تا آشغال‌ها را پاک کند. زیر لب گفت: «باز اون دفعه تفاله چایش فقط بوی سرکه می داد. این که دیگه بوی ترشی و موندگی هم میده.» و زیرچشمی ما را هم نگاه کرد. یکی از دو نفری که آشغال‌ها روی سرشان ریخته بود، می خواستند حامد را بزنند. یکی از آن‌ها که جوان‌تر بود گفت: «ببین چه بلایی سر ما آوردی؟ حقاً که پسر همون پدری. آقات حقش بود رفت زندان.»

آن یکی خونسردتر بود. ملافه‌ای از روی بالش برداشت و سر و رویش را پاک کرد. و می گفت: «خسروخان حق داشت لوش داد. تا اون باشه دیگه کمتر مریض به کسی نندازه.» لحاف دوز هم کلافه بود. هم لحافش خونی شده بود، هم شیرابه تخمه رویش ریخته بود. گاری را مثل برانکارد هل می دادیم سمت درمانگاه. حامد دستش را روی صورتش گذاشته بود تا شرمندگیش معلوم نباشد. وسط راه سید هم به ما رسید و شروع کرد به هل داد گاری.

نویسنده: طاهره مشایخ